

کابلیان با خون خود مینویسند

آخرین فریاد مادرم را شنیدم

پدرم مدتی قبل، از کارش استعفا داده و با موترش تکسیرانی می‌کرد. چند بار بجرم رابطه با مجاهدین دستگیر و مورد باز پرس قرار گرفته بود. وقت و ناوقت آه‌های سنگینی می‌کشید و می‌گفت: از زندگی در شهر محاصره شده‌ی کابل سخت دل‌تنگم. سن احتیاط دوسال دیگر بالا کشیده شد و او باید به عسکری می‌رفت، لذا تصمیم گرفت ایران برود. اکثر اقوام و خویشاوندان ما قبلاً ایران رفته بودند. شبی که با مادرم صحبت می‌کرد من چشمها را بسته، خود را بخواب انداخته بودم، بمادرم می‌گفت: من ایران رفته وضع را می‌بینم اگر کارو باری پیدا شد، راهی پیدا کرده شما را نیز انتقال می‌دهم، انتظار مرا داشته باشید. پدرم فردای همان شب رفت، ما مدتها انتظارش را داشتیم ولی خبری از او نیامد.

مادرم که دریکی ازوزارت خانه ها مامور بود، مسوولیت زندگی من و دو خواهرم را بدوش گرفت. او از دولت راضی نبود ولی بخاطر زندگی ما هرطوری بود می‌ساخت. همیشه برایم می‌گفت: نمی‌دانم پدرت با کدام گروپ از مجاهدین تماس داشت و برایشان کمک می‌کرد، رابطه‌ی پدرت با آنطرف از من هم پنهان بود.

روز های حمل ۷۱ به پایان می‌رسید و صحبت از تحویلی قدرت به مجاهدین گرم شده می‌رفت، مادرم ازین بابت بی‌نهایت خوشحال بود. هرشب وقتی به بستر می‌افتاد بخاطر پدرم آهسته آهسته گریه می‌کرد و می‌گفت: کاش کابل می‌بود تا سقوط دولت و ورود مجاهدین را بچشم خود می‌دید. من که تازه صنف ۱۲ رفته بودم تحت تاثیر صحبت های مادرم شدیداً به مجاهدین علاقمند شده هرلحظه به دوستان همصنفی‌ام می‌گفتم: ازین ها دیگر خلاص است، مجاهدین بخیر می‌آیند. یکی از دوستانم مرا نصیحت می‌کرد که این گپ ها را به آواز بلند نگو، برایت خطرناک تمام می‌شود، یادت نیست که پدرت را چند بار بردند و تو گریه می‌کردی؟

ما، در خانه‌ی یکی از دوستان پدرم که مدتها قبل ایران رفته بود زندگی می‌کردیم. مادرم همیشه می‌گفت: اگر پدرت رفت و لادرك شد، خوب است که این خانه در اختیار ماست، اگر سیر یا گرسنه باشیم ما را کسی نمی‌گوید بیرون شوید. من هم وقتی خانه بدوشی های همصنفان کرایه نشین خود را می‌دیدم که چگونه سرگردان اند، از داشتن سر پناه خود خوشحال می‌شدم. با همسایه ها مرادده‌ی خوبی داشتیم، اکثر شان غیرحزبی بودند و همیشه از پدرم می‌پرسیدند که احوالش نیامد؟

صبح ۸ ثور، مادرم وقت‌تر از روز های قبل مرا بیدار کرد، چند روز بود که مکاتب بسته بودند، مادرم گفت: اسماعیل، خمیر را زودتر ببر که امروز بیروبار زیاد خواهد شد، حضرت صاحب کابل می‌آید. ناوقت‌تر شاید به نانوائی‌ها نوبت نرسد. پیکپ های بسیاری پر از افراد مسلح به هر طرف حرکت می‌کردند. اخیر کوچه ما به سرك عمومی وصل میشد، من جهت دیدن وضع به سرك عمومی رفتم، يك گروپ افراد مسلح که از مناطق مرکزی بودند، بالای تعمیر دولتی بر آمده از بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. من کمی تعجب کردم که ضرورت سنگر سازی چیست؟ این سنگر ها را برای کدام دشمن میسازند؟ کنار سرك نشسته عبور موتر های مسلح را نظاره می‌کردم. رفت و آمد موتر های ملکی بکلی کم شده بود. چند نفر از صاحب منصبان گذشته را دیدم که لنگی پوشیده سر بزیر و چرتی راه می‌روند، معلوم می‌شد که چند روز است ریش های خود را هم نتراشیده اند.

آفتاب قسمتی از آسمان را پیموده بود و من هنوز نشسته سرك را می‌دیدم که همسایه خیاط ما از تکسی پیاده شد و با تحکم مرا صدا زد: اینجا چه می‌کنی؟ زود برو خانه‌ی تان، وضع خراب است، شاید مجاهدین درگیر شوند. من که تا آنوقت روابط خصمانه بین مجاهدین را نمی‌دانستم فوراً برخاسته، کنار خلیفه خیاط در حرکت شده، پرسیدم: کدام مجاهدین درگیر میشوند؟ گفت: در شهر همینقدر شنیدم که شورای نظار با حزب گلبدین جنگ خواهد کرد، رشید دوستم با شورای نظار یکجا شده و صاحب منصبان وزارت داخله با گلبدین اتحاد کرده اند. گروپ های دیگر را نمی‌دانم که کی با کی یکجا خواهد شد. من به سرعت نان هابم را از نانوائی گرفته، خانه رفتم و با نگرانی جریان را به مادرم گفتم. خواهر کوچکم که ۶ ساله و صنف اول مکتب بود، شدیداً ترسید و درحالیکه می‌لرزید از مادرم پرسید: ما را می‌کشند؟ مادرم او را در آغوش کشید و دل‌داری داد.

اضطراب عیبی ما را فرا گرفته بود و هنوز نیم پیاله چای صبح را نخورده بودم که صدا های فیر از مرکز شهر بر خاست و بعد چند انفجار پیاپی آسمایی را لرزاند. ساعت های ۱۲ جنگ شدت گرفت، از هر طرف صدای انفجار برمیخاست و کابل در هاله‌ی غلیظی از دو پیچیده شد. به زیر زمینی که در زمان حکومت نجیب ساخته بودیم پناه بردیم. از ده بُری و نواحی آن کم کم سلاح های خفیف فیر می‌شد، فقط گهگاهی مرمی توپ یا موشکی سقوط میکرد. دو شب را در زیر آتش نه چندان شدید سپری کردیم. جنگ در شرق و شمال کابل شدت گرفته بود. گاهی که سمت آتش بطرف ما سرد می‌شد، همسایه ها یادی از یکدیگر می‌کردند. عصر روز دوم خلیفه خیاط به خانه ما آمد و گفت: شاید بزودی

حزب وحدت و اتحاد در منطقه‌ی ما باهم درگیر شوند. در آنصورت وضع این منطقه بکلی خراب خواهد شد. مادرم چون بید می‌لرزید و به صحبت‌های خلیفه گوش می‌داد، خواهر بزرگم شکوفه صنف ۱۰ بود و با شنیدن این خبر حالت ضعف پیدا کرد و در حالیکه اشکهایش می‌ریخت، باخود می‌گفت: ای کاش پدر ما هم می‌بود تا غم ما را می‌خورد، ما چه خواهیم کرد؟ خلیفه گفت: من امروز فامیلم را می‌پریم، وی همانروز هست و بود خود را را کرده به شمالی گریخت. سه روز بعد گفته‌های خلیفه خیاط به واقعت پیوست و جنگ چنان شدیدی بین اتحاد و وحدت شروع شد که گویی تمام دنیا منطقه ما را می‌کوبند. پنج شبانه روز نتوانستیم از زیرزمینی بیرون شویم، قیافه‌های ما به مرده‌ها شبیه شده بودند. تب شدیدی خواهر کوچکم را می‌آزرد، مادرم پیوسته به او می‌دید و اشک می‌ریخت. روز ششم گلوله تویی به دیواری جنوبی خانه‌ی ما اصابت کرد، گردو خاکی غلیظی به زیرزمینی داخل شد، نزدیک بودهمی ما خفه شویم. صداها و جیغ‌هایی در خانه‌ی همسایه پیچید، دو ساعت بعد که کمی از فشار گلوله‌ها کاسته شد خود را به خانه همسایه رساندم، پسر بزرگش احمد تکه تکه شده بود، پارچه‌های بدن او را در تکه‌های پیچیده بودند. مادر و پدرش لحظه به لحظه ضعف کرده می‌افتادند. عصر همانروز هشت نفر از همسایه‌ها جمع شدند، جسد او را در گوشه‌ی خانه دفن کردند. جنگ همچنان در اطراف دهبری متمرکز بود، کوچه‌ها در اثر چیه شدن دیوارها مسدود شده بودند. مادرم در گوشه‌ی زیرزمینی آخرین بقایای آرد را ترکرد و گفت: فردا چه بخوریم؟ و به مقدار برنجی اشاره کرد، دو روز هم با اینها تیر خواهدشد.

مادرم از دیروز بفکرهایی رفته، هرلحظه میخواست چیزی را با ما در میان بگذارد. بالاخره در ذهن خود به نتیجه رسیده، اعلام کرد: هر وقت وضع کمی آرام شد باید ازین جا برآمده به خیرخانه نزد پسر کاکای پدرت برویم، دیگر زندگی کردن درین مخروبه‌ها ناممکن است، بخصوص اینکه می‌گویند افراد مسلح دخترهای جوان را می‌ربایند، ما هرطوری شده باید به جای امنی پناه ببریم، سه روز بعد آتش بس ۲۴ ساعته اعلام شد، بفوریت خود را جمع و جور کرده از خانه برآمدیم. تمام کوچه‌ها و خانه‌ها ویران شده بودند و اثری از همسایه‌ها دیده نمی‌شد، فامیل احمد هم فرار کرده بود. خود را به جاده عمومی رساندیم. مردم در حال فرار بهر طرف می‌دویدند. فقط پیکپ‌هایی با مردان مسلح بس‌رعت درحال عبور دیده می‌شدند. مادرم تاکید می‌کرد، از راه کوچه‌ها نرویم که خطر دارد. او از خواهرم شکوفه بی‌اندازه تشویش داشت و بهمین خاطر چادری خود را به او پوشانده بود. دو ساعت بعد به سیلو رسیدیم، تگ تیرهای هوایی از هر طرف به فضا می‌رفت. چون با فیر و صدا خو گرفته بودیم بی‌هراس به پیش می‌رفتیم. خواهر کوچکم همانطور تب داشت. گاهی من و گاهی مادرم او را پشت می‌کردیم. مادرم لحظه‌ای در سایه سیلو نشست و ما بدور او حلقه زدیم، بعد بس‌رعت به راه افتاد و گفت: این آتش بس‌ها اعتبار ندارند هرلحظه امکان درگیری است زودتر حرکت کنیم. مادرم، خواهرم را پشت کرده به دنبال من و شکوفه براه افتاد که يك باره از آنطرف سیلو فیر‌هایی شروع شد. چند ضربه‌ی پیاپی بعد فیرهای راکت یکباره ساحه را در آتش فرو برد. دو گروپ خودی برروی چند پاره آهن کهنه درگیر شده بودند. تا توانستیم خود را جمع و جور کنیم راکتی بدیوار پهلوی مادرم اصابت کرد، صدا و انفجاری، دود و آتش مادرم را با خواهرم که در پشتش بود در خود پیچید. ما خود را به زمین انداختیم. آخرین فریاد مادرم را شنیدیم و بعد رگبار‌های پی‌درپی من و شکوفه را به پیش رانندند. ناخودآگاه به گولایی کارته مامورین رسیدیم، مردم همگی فرار می‌کردند. ما تا عصر مات و مبهوت انتظار ختم درگیری را داشتیم. پیکپ‌های بسیاری که اکثر افراد آن مخابره‌هایی را در دست داشتند به آن محل تجمع کردند. ما هرچه گریه و فغان سر دادیم اجازه رفتن به محل حادثه را نیافتیم. شکوفه بیخود شده، چادری را انداخته بروی خود می‌زد و موهای خود را می‌کند. من از ناحیه او تشویش داشتم که مبادا او را ببرند لذا او را راضی کرده بس‌رعت بطرف خیرخانه به راه افتادیم. جریان را به پسر کاکای پدرم قصه کردیم. آن شب تا صبح نخوابیدیم و شکوفه از گریه افتاده، رخسارش آماس کرده بود. من اولین شبی بود که بی‌مادر و بی‌پدر در خانه غیر فقط با شکوفه افتاده، نمی‌دانستم بعد ازین چه خواهد شد؟ شکوفه بیخود، زیبا خواهر کوچکم را صدا می‌زد و ما برای آرام کردن او چیزی نداشتیم که بکار بگیریم.

صبح چند نفری بدنبال جنازه‌های مادر و خواهرم رفتیم، نه اثری از آنها بود و نه کسی در آن منطقه دیده می‌شد. شاید تکه‌های بدن شان را حیوانات خورده و یا در گودالی انداخته شده باشند.

ما هنوز به گردنهی باغ بالا نرسیده بودیم که آتش بس ختم و کابل دوباره در انفجار و آتش فرو رفت. فاتحه‌ی مختصری برای مادر و خواهرم در خیرخانه گرفته شد. من و شکوفه تنها و بی‌سرپرست یکپخته در خیرخانه ماندیم. شکوفه چیزی نمی‌خورد و شب و روز اشک می‌ریخت. حیران بودیم کجا برویم و چه کنیم.

عصر روز بود. شکوفه آنروز بسیار گریسته بود. من او را دلداری می‌دادم و از صدها کشته‌ای که هر روز در کابل اتفاق می‌افتاد یاد می‌کردم. شکوفه می‌گریست که ای کاش قبر مادر، پدر و یا خواهرم را می‌دیدم و دلم آرام می‌گرفت. آهسته آهسته صدای گریه شکوفه بالاتر می‌شد، زن پسر کاکای پدرم آمده تلاش داشت او را آرام کند که پسر کاکای پدرم بس‌رعت داخل حویلی شد و به آواز بلند صدا زد: اسماعیل، شکوفه، پدرتان از ایران آمد. ما بخود نمی‌فهمیدیم بی‌مها با بسوی دروازه دودیم. پدرم با حالت زار رسید و از مادرم و زیبا پرسید، جریان را به او قصه کردیم و او با چشمهای اشک‌آلود قصه دوسال زندانی شدنش را در زاهدان کرده گفت: روزیکه به مرز رسیدم در موتری با قاچاقچیان آم بسوی زاهدان حرکت کردم در راه موتر توسط نیروهای امنیتی توقف داده شد. دو کیلو تریاک را از موتر پیدا کرد مرا با ۴ نفری که در

موتر بودند به زاهدان بردند. درین دو سالی که در زندان بودم هرچه تلاش کردم با شما تماس بگیرم ممکن نبود. ده روز قبل رهایی یافته بسوی شما حرکت کردم. دیروز عصر به ده بری رفتم همه چیز ویران بود. امروز درین جا شما را یافتم. شکوفه در حالیکه از شوق دیدار پدر و غم مادر سخت می‌گریست به من مبارکی داد و فردا بسوی پشاور حرکت کردیم.

شماره ۱۶

کابلیان با خون خود مینویسند

پارچه توپ کاسه سر کارگر را بر داشت



ماه ثور شروع شده بود، رفت و آمد های دیپلماتیک در هشتم ماه رسماً قدرت را به مجاهدین سپرد. افراد مسلح از شروع سال برای ورود به پایتخت آمادگی گرفته بودند و چون مور و ملخ به کابل ریختند. فردای آن روز، ابتدا جنگ در اطراف وزارت داخله شروع شد و به سرعت تمام شهر را در برگرفت. تا یک هفته کابل بین تنظیم های درگیر تقسیم شد. رفت و آمد از يك نقطه به نقطه دیگر شهر مشکل گردید.

میراجان که کارگر عادی ترمیم خانه مرکزی در پلچرخي بود، مثل صدها کارگر دیگر بیکار شد و در خانه محصور گشت. او را دوستانش کارگر خطاب می‌کردند. وی با پنج طفل، زن و مادرش در مکرویان سوم زندگی بخور نمیری داشت.

جنگ هر روز شدت بیشتری می‌یافت، آنانیکه توان خارج شدن از کابل را داشتند بجا های امنی در اطراف گریختند، اما کارگر که ثمره‌ی عمر او همان خانه بود، حاضر نمی‌شد آن را رها کرده بگریزد. وقتی از سوی فامیل زیر فشار ترك کردن مکروریان قرار می‌گرفت، بسیار عادی می‌گفت: درینجا نه وزیر و وکیلی زندگی می‌کند نه کدام دفتر و دیوانی وجود دارد، ما هم مردم بیطرف و بی‌غرضی هستیم، چرا اینجا را رها کنیم و از همه مهمتر کجا برویم، تمام کابل زیر راکت قرار دارد.

مردمیکه در مکروریان زندگی داشتند مثل سایر نقاط شهر زیرزمینی و سنگری نداشتند، لذا با شروع جنگ به حمام و دهلیز پناه می‌بردند. هنوز چند روزی از جنگ سپری نشده بود که اصابت راکتی به منزل پایین اپارتمان کارگر که صاحب آن چند روز قبل گریخته و هست و بود خود را در خانه گذاشته بود، آتش سوزی سنگینی را بوجود آورد. افرادی که در بلاک مانده بودند به خاموش کردن آتش اقدام کردند. کارگر هر طرف می‌دوید و با آوردن سطل های آب دیگران را بکار فرو نشانندن آتش تشویق می‌نمود، جنگ بشدت دوام داشت و تمام کابل در آتش و انفجار می‌سوخت. یکباره انفجار دیگری با اصابت گلوله‌ی توپ در اپارتمانی که می‌سوخت تمام بلاک را لرزاند و اصابت پارچه‌ای برفرق کارگر نیمی از کاسه‌ی سرش را برداشت و پهلوی آتش میان فواره های خون به آرامی جان داد.

جسد او را به دهلیز بالا برده زن، مادر و بچه هایش فریاد می‌کشیدند و خود را بالای جسد کارگر می‌انداختند. اما در آن لحظه که شاید دهها تن دیگر هم جان داده باشند، این آوازه‌ها نه به گوش کسی می‌رسید نه کسی را یارای حرکت بود تا آمده آنها را تسلی دهد. دو گروه مسلح در حوالی مکروریان بدو طرف دریا درگیر شده بودند و تا یک هفته با تمام وسایل جنگی یکدیگر را می‌کوفتند.

برادر و چند نفر همسایه کارگر دو شب بعد در زیر گلوله و آتش جسد او را بخاک سپردند. اما در مکروریان دیگر نه در و دروازه‌ای مانده بود نه بلاکی که سوراخ سوراخ نشده باشد. در همان دو روز اول جنگ اکثر مردم رو به فرار نهاده، ظاهراً به جاهای امنی پناه بردند. زندگی هزاران فامیل که عمری برای ساختن خانه‌های شان تلاش کرده بودند در دو روز با کش کردن چند ماشه دود و خاکستر شد.

زن و فرزندان بی‌پدر کارگر هم بی‌آنکه چیزی را انتقال داده بتوانند به دارالامان گریختند و در خانه‌ی محقری که از پدر کارگر به ارث مانده بود جابجا شدند.

مادر کارگر که زن مسنی بود بعنوان بزرگ خانواده تکیه گاهی برای نواسه‌ها به حساب می‌آمد، وقتی جنگ شروع می‌شد و آوازهای مهیب انفجار، کابل را می‌لرزاندند، نواسه‌ها بدور مادر کلان جمع شده خود را به او می‌چسبانند. دارالامان در مجموع به مخروبه‌ای مبدل شده بود، خانه‌های مردم، دفاتر دولتی بشمول قصر تماماً چپاول شده حتی آهن پاره‌ها را نیز برده بودند، لذا گشت و گذار افراد مسلح در آن ساحه فوق‌العاده کم شده بود، فقط از سنگرهای بالای کوه، مرکز شهر را می‌زدند و متقابلاً از کوه تلویزیون سنگرهای آنجا زیر آتش قرار می‌گرفتند.

خانم کارگر که سرپرست فامیل شده بود با اندک آرامش خود را به دکان‌های مندوی رسانده و مقداری مواد غذایی بدست می‌آورد. برادران کارگر هم تا حد توان به خانواده‌ی برادر کمک می‌کردند.

یکی از روزهایی که آتش بس ۲۴ ساعته اعلام شد، مردم فرصتی پیدا کردند تا آب و مواد غذایی پیدا کرده برای جنگ بعدی آماده شوند. خانم کارگر که کوچکترین طفل دخترش را به همراه داشت با خواهر کارگر سوار موتر شده بطرف شهر در حرکت شدند. موتر با چقری‌هایی که در جاده ایجاد شده بود به کندی حرکت می‌کرد. با آنکه آتش بس اعلام شده بود، مردم فوق‌العاده مضطرب بوده هر لحظه صدا می‌شد: استاد کمی سریعتر حرکت کن این آتش بس‌ها هیچ اعتبار ندارند، هر دقیقه امکان شروع شدن دوباره‌ی جنگ است. با این التماس‌های پیاپی سواری‌ها، موتر از سه راهی دهمزنگ بطرف شهر دور خورد و هنوز به سرعت عادی نرسیده بود که چند ضربه‌ی سلاح ثقیل از سنگرهای بالای کوه تلویزیون موتر را سوراخ سوراخ کرد. فریاد‌های نامفهومی در موتر پیچید و موتروان به وارخطایی موتر را توقف داد. از دروازه‌های موتر خون می‌چکید گویی چندین گوسفند را قربانی کرده اند. یک مرمی به گرده‌ی خانم کارگر اصابت کرد که از طرف دیگرش خارج شد و پارچه‌ای هم به دست دخترک خواهر کارگر خورد و طفلک هر لحظه غش می‌کرد. خانم کارگر را به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه رساندند. خواهر کارگر با تمام قوا تلاش داشت زن برادر را از مرگ نجات بدهد و با دادن چند بار خون در همانروز بیهوش در گوشه‌ای افتاده بود. فردای آن روز خانم کارگر جان داد و پنج طفلش را به مادر کلان پیرشان سپرد. وقتی خبر مرگ خانم کارگر به مادر کلان رسید. بیچاره بی‌حرکت و در گوشه‌ای مات و مبهوت ماند، عصر آن روز شهید را بخاک سپردند. پنج طفلش آنقدر گریسته بودند که دیگر اشکی هم به دادشان نمی‌رسید. مادر کلان تا پنج روز دیگر نه چیزی خورد و نه چیزی گفت و صبح روز پنجم زندگی را وداع کرد. اطفال کارگر بی‌دادرسی در خانه‌ی دارالامان مانده دو خواهر کارگر بین خود نوبت کرده روز یکی می‌آمد و اطفالش را سرپرستی می‌کرد.
